

گیسیا



انتشارات ہیلا: ۹۴

نامش جاودان و یادش همواره در دل و جان است
عزیز سفرکرده‌ای که نام این کتاب را برگزید و
پیشنهاد تقدیم‌نامه آن را داد.
با یاد مجتبی دماوندی، گیسیا را تقدیم می‌کنم
به په‌پوله سیدزاهدی.

سرشناسه: وزیری، غنچه، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور: گیسیا/ غنچه وزیری.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۳۱ ص.
فروست: انتشارات هیلا: ۹۴.
شابک: ۸-۰۳-۶۲۰۹-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ گ ۹۵۳/ز ۸۲۹۸ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۲۱۹۱۸

گیسیا

غنچه وزیری

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

غنچه وزیری

گیسیا

چاپ اول

۶۶۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۰۳ - ۶۲۰۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6209 - 03 - 8

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰۰ تومان

خانه پر از برف بود. برف کف اتاق پذیرایی را پوشانده بود؛ روی مبل‌ها، روی میز ناهارخوری و روی تلویزیون برف نشسته بود. بالای کتابخانه و جلو کتاب‌ها آن قدر برف بود که کتاب‌ها دیده نمی‌شد. گیسیا نمی‌دانست این همه برف چگونه به خانه راه یافته. پایش را روی برف‌ها گذاشت. برف‌ها سفت بود مثل سنگ و پایش در آن‌ها فرو نمی‌رفت. گیسیا به سختی روی برف سرد، سفت و لیز راه رفت و در اتاق خواب را باز کرد. کف اتاق خواب و روی تخت پوشیده از برف بود. سعی کرد برف‌ها را از روی تخت کنار بزند ولی برف انگار با تخت یکی شده بود. گیسیا سردش شده بود و نمی‌دانست باید چه کار کند. ناگهان در اتاق کولاک شد. برف با بادی تند از آینه میز آرایش به اتاق هجوم آورد. گیسیا از سرما لرزید و به یکباره چشمانش را باز کرد. نرمی بازوی شهاد را زیر دستش حس کرد، پتو را رویش کشید و چشمانش را بست.

گیسیا داشت خوابش می‌برد و خانه برفی داشت بار دیگر خودش را در خواب او جا می‌داد که شهاد به آرامی دستش را از زیر سر گیسیا

درآورد. موهای سیاه، موجدار و بلند گیسیا روی بازوان برهنه مرد سر خورد. گیسیا چشمان سنگین از خوابش را باز کرد و پرسید: «کجا می‌ری؟»

شهادت نشست. گیسیا پتو را از رویش کنار زد. پیراهن خواب زردش زیر نور قرمز چراغ خواب قهوه‌ای به نظر می‌رسید. زیر لب گفت: «شهادت!» صدایش خشدار بود. شهادت بلند شد و چراغ اتاق را روشن کرد. نور سرخ چراغ خواب در نور زرد اتاق محو شد. گیسیا چشمانش را جمع کرد و گفت: «بی‌خوابی زده به سرت؟»

شهادت روی تخت نشست و گفت: «باید باهات حرف بزنم.» گیسیا نگران شد، ولی نه آن قدر که فکر کند حرف‌هایش به قدری مهم است که ممکن است همه چیز را تغییر دهد. گفت: «خب، بگو.» شهادت روی تخت خوابید، دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و لبخند زد: «می‌دونی چیه؟ چند ماهه دارم به یه چیزی فکر می‌کنم. نمی‌خواستم تا تصمیم قطعی نشده حرفی بزنم.»

تن گیسیا مورمور شد. به سمت شهادت چرخید: «خب؟» شهادت لبخند زد: «چند ماهه دارم فکر می‌کنم...» گیسیا خمیازه کشید. شهادت صدایش را صاف کرد و لبخندش محو شد: «گیسی، من مدت‌هاست دارم به جدایی فکر می‌کنم.»

گیسیا بلند شد و نشست. بیشتر شبیه شوخی بود، ولی شهادت آن قدر جدی گفت که گیسیا حتی لحظه‌ای هم فکر نکرد ممکن است شوخی باشد و حس کرد گلوله‌ای داغ سینه‌اش را می‌سوزاند.

شهادت گفت: «می‌دونی؟ زندگی مشترک چیز مزخرفیه.» آن قدر عادی و با آرامش این حرف را زد که گیسیا با وجود گلوله داغ توی سینه‌اش چند لحظه فکر کرد شاید آنچه می‌گوید آن قدرها هم بد نباشد و چند لحظه همه بدترین‌هایی را که دیده بود در نظر آورد و حس کرد بد نیست. خیلی هم بد نیست.

شهادت منتظر واکنش گیسیا بود. طوری منتظر گیسیا را نگاه می کرد که انگار پرسیده بود: «کی بریم سنندج؟» یا انگار گفته بود: «بی خوابی زده به سرم، می آی فیلم ببینیم؟» آن قدر آرام منتظر جواب بود که گیسیا به رهایی از دغدغه های زندگی مشترک فکر کرد و به این فکر کرد که خودش هم گاهی زندگی اش را بدون شهادت تصور کرده و همه این فکرها چند ثانیه بیشتر طول نکشید و بعد گیسیا فکر کرد باید پرسد چرا؟ و مرد باید جواب بدهد، چون این عادی نیست که او یکباره دستش را از زیر سرگیسیا دریاورد، بلند شود چراغ زرد اتاق را روشن کند و بگوید می خواهد از او جدا شود.

گیسیا پرسید: «چرا؟» و هرچه فکر کرد یادش نیامد آخرین باری که قهر کرده بودند کی بود. حتی آخرین باری را هم که جر و بحث کرده بودند به یاد نمی آورد.

شهادت انگار که آماده جواب دادن به این سؤال بود، گفت: «هر دوی ما گرفتار همدیگه شدیم.»

گیسیا بقیه حرف های شهادت را نشنید و فهمید که او ماه ها تمرین کرده برای دادن بهترین و قانع کننده ترین پاسخ. آن گاه دریافت که شهادت لبخندش را برای آرام نگه داشتن او روی لب نگاه داشته است؛ همان طور که جواب هایش همه حساب شده بود و دیگر هیچ چیز خوبی در جدا شدن از او ندید و فکر کرد جدایی از شهادت آن قدر بد است که حق دارد گریه کند و زار بزند. حتی حق دارد داد بزند و به شهادت بد و بیراه بگوید. گیسیا حرف های شهادت را نشنید و یاد بدترین های زندگی اش افتاد و به اشک هایش التماس کرد که جاری نشوند.

شهادت باز هم حرف زد، آرام و با لبخند. انگار داشت حرف های عاشقانه زمزمه می کرد و گیسیا بیشتر از اتفاقی که داشت می افتاد، نگران اشک هایش بود که به التماس هایش اهمیتی نمی دادند و داشتند جاری می شدند و سعی کرد فکر نکند به این که اگر نظر شهادت تغییر نکند چه

می‌شود و سعی کرد به اندوه مادرش فکر نکند و سعی کرد به هیچ چیز بجز جاری نشدن اشک‌هایش فکر نکند. شهادت‌انگار فهمید که گیسیا حرف‌هایش را نمی‌شنود و ساکت شد.

گیسیا به چند دقیقه پیش فکر کرد که سرش روی بازوی شهادت بود و نگران چیزی نبود و حالا ده‌ها نگرانی با گلوله توی سینه‌اش همدست شده بودند. دیگر برای جاری نشدن اشک‌هایش تلاشی نکرد. حرف‌های مرد مثل زلزله بود، بی مقدمه و دور از انتظار همه چیز را زیر و رو کرده بود و کمترین کاری که او می‌توانست بکند این بود که گریه کند. گیسیا گریه کرد و شهادت بلند شد و آرام از اتاق بیرون رفت.

گیسیا سرش را در بالش فروبرد و گریه کرد. فکر کرد هر کاری حاضر است بکند برای منصرف کردن شهادت ولی اول باید دلیلش را می‌دانست. روی تخت نشست، به پیراهن خواب زردش نگاه کرد و حس کرد نمی‌تواند با پیراهن خواب دکلمته زرد برود از شهادت بپرسد چرا می‌خواهد از او جدا شود. بلند شد. در کمد را باز کرد و بلوز آستین بلند قرمزی درآورد و روی پیراهن خواب پوشید. موهای سیاه، موجدار و رهاشده روی شانه‌هایش را با کش بالای سرش بست و به بلوز قرمز نگاه کرد که روی دامن پیراهن خواب جا خوش کرده بود و فکر کرد تا به حال نمی‌دانسته این دو رنگ با هم چه ترکیب چشم‌نوازی می‌سازند.

نمی‌دانست چرا در آن موقعیت داشت به رنگ لباس فکر می‌کرد. بیرون اتاق خواب هیچ چراغی روشن نبود و روشنایی اتاق پذیرایی از نور کم‌رنگ چراغ کوچه بود که از پنجره به اتاق می‌تابید. از آتش سیگار شهادت فهمید که او در آشپزخانه است. به آشپزخانه رفت. شهادت روی زمین نشسته و به کابینت تکیه داده بود. دستمالی برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد، ولی جلو جاری شدن اشک‌هایش را نگرفت، فقط سعی کرد بی صدا گریه کند و پرسید: «چرا؟»

صورت شهادت را نمی‌دید ولی از صدایش معلوم بود که دیگر لبخند بر لب ندارد: «گیسی، چند ماهه دارم فکر می‌کنم، خیلی سعی کردم که این کار رو نکنم، ولی...»

گیسیا حرفش را قطع کرد: «دلیل واقعی رو بگو!»
تاریک بود و انگار تاریکی نه از خاموشی چراغ که از دود سیگار شهادت بود. شهادت گفت: «دیگه نمی‌تونم باهات زندگی کنم چون تو خیلی خودخواهی.»
خودخواه؟! چطور ممکن بود شهادت او را خودخواه بدانند؟ گفت:
«دلیلت خیلی مسخره‌ست...»

معلوم بود که شهادت لبخند بر لب نداشت، ولی همچنان با آرامش حرف می‌زد: «مسخره یا غیرمسخره دلیلم همینه. تو خودخواهی و من از زندگی مشترک خسته‌م.»

شهادت سیگارش را خاموش کرد. آتش سیگار محو شد، ولی بوی سیگار در فضا بود و گلوله داغ هم در سینه گیسیا می‌چرخید.
خوشحال از این‌که شهادت اشک‌هایش را نمی‌دید گفت: «خب... می‌تونم خودخواه نباشم.» ولی آن لحظه نمی‌دانست خودخواه بودن از نظر شهادت چیست و چه کاری کرده یا چه کاری نکرده که نشانه خودخواهی بوده.

شهادت گفت: «نه. نمی‌تونی!»

گیسیا گفت: «از کجا می‌دونی که نمی‌تونم؟»

شهادت جواب داد: «چون من خوب می‌دونم خودخواهی چیه، چون منم به اندازه تو خودخواهم و دو تا خودخواه نمی‌تونن مدت زیادی با هم زندگی کنن. فقط خودخواهی تو آشکاره و خودخواهی من پنهان.»

صدای خشدار گیسیا بلندتر از قبل شد: «حق نداری بعد پونزده سال زندگی مشترک بگی که توان زندگی مشترک رو نداری. نمی‌تونی

همین طور بی مقدمه بگی می‌خوای طلاقم بدی. تو این چند ماه مگه چه اتفاقی افتاده؟ یادم نمی‌آد چیزی عوض شده باشه. اگه خودخواهم همیشه بودم، تو این چند ماه که خودخواه نشدم.»

چند لحظه هر دو ساکت بودند. گیسیا اشک‌هایش را پاک کرد. صدای شهاداد خالی از آرامش چند لحظه پیش بود: «به جون نیلو قسم، نمی‌خوام اذیت کنم وگرنه می‌تونستم دو سه ماه غر بزوم، بد اخلاقی کنم، کاری کنم ذله بشی و خودت بگی طلاقم بده.» بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: «می‌خوام بدونی این راهی بود که وکیل پیش پام گذاشت: غر بزوم، بد اخلاقی کن، بگو این‌جا نرو، این کار رو نکن، دیر برو خونه، کاری کن خودش بگه طلاق می‌خوام. ولی من آدم این کار نیستم. من می‌خوام...»

گیسیا حرفش را قطع کرد: «پیش وکیل رفتی؟ چند وقته من رو می‌بوسی و طناب دارم رو می‌بافی؟!» نتوانست ادامه بدهد، گلوله داغ توی سینه‌اش می‌چرخید. باید داد می‌زد و بدو بیراه می‌گفت. چرا مثل همه جرو بحث‌های گذشته رفتار می‌کرد؟ این ماجرا شبیه هیچ‌کدام نبود، پس چرا او مثل همیشه بود و شهاداد آرام‌تر از همیشه.

به اتاق برگشت، روی تخت نشست و خود را در آینه میز آرایش دید با پیراهنی زرد و قرمز. آرزو کرد اشک‌هایش بند بیاید. هفته پیش وقتی شهاداد پیراهن خواب زرد را برایش انتخاب می‌کرد به جدایی از او فکر می‌کرد؛ سه روز پیش هم وقتی لازانیا درست می‌کرد به جدایی از او فکر می‌کرد. بلوز قرمز را درآورد و گوشه اتاق پرت کرد. تمام این روزها که با او حرف می‌زد، می‌خندید، درددل می‌کرد و به درد دلش گوش می‌کرد، فکر جدایی از او جایی پس ذهنش بود. فکر کرد چه می‌شد اگر چشمانش را می‌بست و باز می‌کرد و می‌دید باز هم سرش روی بازوی اوست. آن وقت می‌توانست با آرامش به دامن تنگ قرمز فکر کند و به شومیز زرد با آستین سه‌ربع دستش را روی سینه‌اش گذاشت. نفس عمیقی کشید. شاید داشت دیوانه می‌شد که

تلخ‌ترین حرف ممکن را از دهان نزدیک‌ترین آدم زندگی‌اش شنیده بود و به جای داد و فریاد زدن و بد و بیراه گفتن، دلش شومیز زرد و دامن قرمز می‌خواست و حس کرد پیراهن زرد روی سینه‌اش سنگینی می‌کند. پیراهن زرد را درآورد و پرت کرد سمت کمد. روی تخت نشست. می‌خواست لباس بپوشد، ولی توان بلند شدن نداشت. در آینه خود را دید؛ قوز کرده بود. چقدر شبیه پیرزن‌های قوزی شده بود! پاهایش را توی شکمش جمع کرد و سرش را روی زانویش گذاشت و بیشتر قوز کرد. سردش شد. پتو را دور خودش پیچید. عجیب نبود که شهاداد او را نمی‌خواست؛ او پیرزنی قوزی شده بود. پتو گرمش نمی‌کرد. سردش بود و گرمای حضور شهاداد را می‌خواست.

یادش آمد غروب پاییز بود و هوا سرد، ولی گونه‌هایش داغ شده بود از پرسش شهاداد: «گیسیا یعنی چی؟»

گیسیا جواب داده بود: «یعنی صاحب موهای بلند و سیاه.»

«حالا هستی یا نه؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«نیستی. موهاش سیاهه، اینهاش... دارم می‌بینم، ولی کوتاهه...»

«اشتباه کردی، هستم، موهام بلنده. از وقتی با موهای سیاه سیاه به

دنیا اومدم تا حالا هیچ‌وقت موهام کوتاه نشده.»

«به خاطر سمت بلند نگهشون داشته‌ای؟»

«نه فقط به خاطر اسمم.»

«پس چی؟»

«می‌خوام یه روز گیسم کمند اون کسی بشه که دوستم داره.»

«مثل رایونزل؟»

«نه، مثل رودابه.»

گیسیا سعی کرد رها شود از هجوم خاطره آن بعد از ظهر پاییزی در

دانشگاه کردستان و سعی کرد فکر نکند به درختان بید مجنون دانشگاه که با نسیم عاشقانه‌های نهانی داشتند و فکر نکند به گونه‌های سرخ و داغ خودش در آن بعد از ظهر سرد؛ سعی کرد بخوابد تا رها شود از همه این‌ها.

برف می‌بارید. دانه‌های درشت برف همراه باد می‌رقصیدند. گیسیا در حیاط خانه پدری‌اش بود. حیاط پر از برف بود. گیسیا پایش را روی برف گذاشت، برف سفت بود و پایش فرو نمی‌رفت. گیسیا می‌خواست گلوله برفی درست کند، برف اما به سختی سنگ بود. آبراه وسط حیاط ایستاده بود، رد پایش اما روی برف نبود.

گیسیا گفت: «این دیگه چه جور برفیه؟ چرا این قدر سفته؟»

آبراه گفت: «نمی‌دونی؟ از اول که سنگی نیست، وقتی می‌رسه زمین سنگ می‌شه؛ برف هم تحمل نزدیکی به آدما رو نداره.» بعد روی برف‌ها نشست.

گیسیا گفت: «نشین مریض می‌شی.»

آبراه گفت: «یادت رفته؟ من هیچ وقت مریض نمی‌شم.»

چشمانش را باز کرد. سردش بود. شهاداد در اتاق نبود. پتو را دور خودش پیچید و بلند شد. پشتش قوزی بزرگ سنگینی می‌کرد. در کمد را باز کرد. تی شرت و شلوار سرمه‌ای‌اش را از کمد درآورد و پوشید. اتاق پذیرایی روشن بود. از اتاق بیرون رفت. شهاداد روی مبل نشسته بود و ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می‌کرد. آهسته به سمت او رفت. حس می‌کرد قوز به پشتش فشار می‌آورد. شانه‌هایش را عقب داد تا خمیدگی‌اش کم شود، ولی فرقی نکرد؛ قوز سنگین را حس می‌کرد.

گیسیا گفت: «فکر می‌کردم آرومی. ولی اگه آروم بودی، به جای خوابیدن سیگار نمی‌کشیدی.»

شهاداد حرفی نزد. گسیسیا گفت: «دروغ می‌گی. این حرف‌ها و زندگی خانوادگی و فلان و بهمان همه کشکه. فهمیده‌م مشکلات چیه. من پیر و زشت شده‌م و تو ازم زده شده‌ای.»

شهاداد گفت: «این طور نیست، تو نه پیر شده‌ای نه زشت. اگه تو پیر شده باشی من هم پیرم.»

«اوه... تو پیر شده‌ای؟ تو هنوز از دوران دانشگاه عاشق سینه‌چاک داری.»
«خودت رو عذاب نده، منم عذاب نده، بذار هر کدوم راه خودمون رو

بریم.»

«از هجده‌نوزده سالگی با تو راه رفتم، بدون تو کجا برم؟ چطوری برم؟»
گیسیا منتظر بود، ولی شهاداد حرفی نزد. ساعت دیواری بین سکوت مرد و زن دو بار نواخت. گسیسیا گفت: «باید به حرف و کیلت گوش می‌کردی، باید یه کاری می‌کردی ازت بیزار می‌شدم.»

شهاداد باز هم حرفی نزد و گسیسیا زمزمه کرد: «نمی‌شه ازت متنفر شد. موره مارو هه س.»^۱

سال‌ها پیش هم همین حرف را به شهاداد زده بود. شهاداد خندیده بود:
«چوب‌کاری نکن!» و گسیسیا گفته بود: «راستش رو بگو؛ خوشحالی بین دخترای دانشگاه این همه خاطرخواه داری؟»
«راستش رو بخوای، بیشتر می‌ترسم.»

«می‌دونم از چی می‌ترسی؛ می‌ترسی چون بیشترشون جذب ظاهرته می‌شن.»

«خب تو چی گسیسی؟ خوشحالی پسری که بین دخترها این همه خاطرخواه داره، خاطرخواه تو شده؟»

۱. تو مهره مار داری.

«راستش رو بخوای، بیشتر می ترسم.»

شهداد انگار که شعر بخواند، شمرده و پرشور گفته بود: «می دونم از چی می ترسی؛ می ترسی یه نفر دیگه جات رو بگیره.»
صدای خسته شهداد آن صدای پرشور قدیمی را عقب راند: «صبح، من نیلو رو می برم مدرسه.»

گیسیا از جایش بلند شد و با قوزی که پشتش سنگینی می کرد رو به روی آینه ایستاد. یک رشته از موهایش جدا کرد: «نه! روز اول مهره. خودم باید باهاش برم.»
شهداد همان طور که به آشپزخانه می رفت گفت: «باید؟ چرا باید خودت باهاش بری؟»

گیسیا می دانست شهداد منتظر جوابش نیست و رشته جداشده موهایش را به سه قسمت تقسیم کرد.
شهداد از آشپزخانه بیرون آمد: «تا به توافق نرسیدیم چیزی به نیلو نگو.»

گیسیا گفت: «توافق؟ اینم وکیل یادت داده؟»

شهداد یا نشنید یا شنید و به روی خودش نیورد و به اتاق خواب رفت.
گیسیا در آینه به گیسوانش نگاه کرد. وقتی اولین بار شهداد را دید هجده ساله بود. موی تقسیم شده را بافت. گیسای هجده ساله زیر مقنعه اش گیس های سیاه و بلندی داشت؛ همان موهایی که قرار بود کمند شهداد شود. گیسای سی و هفت ساله همان گیسوان را داشت به همان بلندی و به همان سیاهی. رشته دیگری از گیسوانش جدا کرد. گیسای هجده ساله چشمان عسلی روشن و نگاهی نافذ داشت؛ نگاهی که در راهروهای دانشکده ادبیات شهداد را دنبال می کرد. گوشه چشمان گیسای سی و هفت ساله اما چین های ظریفی نشسته بود و نگاهش دیگر شهداد را جذب نمی کرد. رشته موی جداشده را تقسیم کرد و همان طور

که می‌بافت به دستانش در آینه نگریست. دستان گیسوی هجده‌ساله لطیف بود و انگشتانش ظریف و کشیده؛ همان دستانی که در حاشیه کتاب‌های درسی برای شهادت اشعار عاشقانه می‌نوشت. دستان گیسوی سی و هفت‌ساله اما زمخت شده بود و زبر.

رشته‌موی دیگری جدا کرد و بافت. گیسوی هجده‌ساله پوستی گندمگون و شفاف داشت. پوست گیسوی سی و هفت‌ساله اما کدر شده بود. رشته‌موی دیگری جدا کرد و بافت. گیسوی هجده‌ساله قدبلند و خوش‌اندام بود. گیسوی سی و هفت‌ساله اما پشتش قوز داشت. رشته‌موی دیگری جدا کرد و بافت. گیسوان دختری هجده‌ساله چطور ممکن بود هنوز روی سر زنی سی و هفت‌ساله باشد به همان سیاهی، به همان براقی و به همان بلندی؟ رشته‌موی دیگری جدا کرد و بافت.

برف می‌بارید. گیسوا از پشت پنجره آبرا را می‌دید که زیر برف می‌چرخید و می‌خواند: «یه شب مهتاب / ماه می‌آد تو خواب / منو می‌بره / از توی زندون / مثل شب‌پره / با خودش بیرون...»

گیسیا داد زد: «آبرا بیا تو... هوا خیلی سرده...»

آبرا اما صدایش را نمی‌شنید، فقط می‌چرخید و می‌خواند: «یه شب سیا / تا دم سحر / شهیدای شهر / با فانوس خون / جار می‌کشن / تو خیابونا / سر میدونا...»

گیسیا از اتاق بیرون رفت. پایش را روی برف‌های حیاط گذاشت. برف‌ها سفت بودند و پایش در برف فرو نمی‌رفت. داد زد: «آبرا!»

آبرا اما صدایش را نمی‌شنید. دانه‌های برف به سر و صورت و بدن گیسوا می‌خورد. دانه‌ها مثل سنگ بودند و دردش می‌آمد. آبرا می‌چرخید و می‌خواند: «عمو یادگار! / مرد کینه‌دار! / مستی یا هشیار؟ / خوابی یا بیدار؟...»

گیسیا به سمت آبرا دوید، آبرا او را دید و با دست اشاره کرد که به سمتش برود: «مستیم و هشیار / شهیدای شهر! / خوابیم و بیدار / شهیدای شهر!»

گیسیا دست آبرا را گرفت: «بیا بریم تو اتاق! این برف خطر داره!»
آبرا لبخند زد و سر و دستش را به نشانه نه تکان داد. گیسیا به دانه‌های برف روی سر و بدن آبرا نگاه کرد؛ برف‌ها به نرمی می‌نشستند و آب می‌شدند.

چشمانش را باز کرد. گلوله داغ را هنوز توی سینه‌اش احساس می‌کرد. نیلو با لباس مدرسه روبه رویش ایستاده بود: «بابا می‌گه تو دیشب بدخواب شدی... امروز باهام نمی‌آی؟»

گیسیا زمزمه کرد: «آخرش یه شب...»

نیلو گفت: «نمی‌شه بیای؟»

گیسیا زمزمه کرد: «ماه می‌آد بیرون...»

«می‌ترسم من و دریا توی یه کلاس نباشیم.»

گیسیا زمزمه کرد: «از سر اون کوه...»

«مامان، اگه تو یه کلاس نباشیم؟»

گیسیا زمزمه کرد: «بالای دره...»

«مامان!»

گیسیا زمزمه کرد: «آخرش یه شب...»

«مامان! اگه تو یه کلاس نباشیم با خانمون حرف می‌زنی؟»

«باشه... باشه... ظهر می‌آم دنبالت، اون وقت با خانمتون حرف

می‌زنم.»

«کی موهات رو چهل‌گیس کردی؟ دیشب که باز بود!»

گیسیا پتو را روی سرش کشید، چشمانش را بست و زمزمه کرد:

«آخرش یه شب ماه می آد بیرون.» صدای نیلو را شنید: «مامانِ شعر دوست.»

شهاداد گفته بود: «بذار حدس بزنم؛ ادبیات فارسی می‌خونی، چون عاشق شعری؟»

گیسیا جواب داده بود: «نه، ادبیات رو انتخاب کردم، چون می‌خوام مترجم قصه‌های کردی بشم.»

«فکر می‌کردم کردستان رو دوست نداری!»

«چرا دوست نداشته باشم؟»

«برای این که نمی‌خوای این جا بمونی.»

«هر جا برم وطنم رو با خودم می‌برم، مثل وه‌نه‌وشه.»

«مثل چی؟»

«قبلاً بهت معنی وه‌نه‌وشه رو گفتم.»

«آره گفتمی؛ یعنی بنفشه...»

گیسیا خواند: «ای کاش آدمی وطنش را...» صدای زنگ تلفن آمد. «مثل بنفشه‌ها...» گیسسیا نمی‌خواست صدای زنگ تلفن را بشنود و بلندتر خواند: «در جعبه‌های خاک...» ولی صدای زنگ از صدای گیسسیا بلندتر بود. «یک روز می‌توانست...» گیسسیا در خانه بود. «همراه خویشتن ببرد هر کجا که می‌خواست.» گیسسیا تلفن را برداشت، ولی کسی جواب نداد و صدای زنگ تلفن همچنان شنیده می‌شد. گیسسیا دو شاخهٔ سیم تلفن را از پریز کشید، ولی صدای زنگ تلفن قطع نشد. گیسسیا گوش‌هایش را گرفت، ولی صدا کم نشد. گیسسیا جیغ زد. تلفن و گیسسیا با هم جیغ می‌زدند. چشمانش را باز کرد. تلفن زنگ می‌خورد و گلوی گیسسیا می‌سوخت. روی تخت غلت زد و تلفن را از روی پاتختی برداشت: «بله؟» به پشت خوابید و سرش را روی بالش شهاداد گذاشت.

صدای شهاداد بود: «بنفشه! چرا گوشی رو برنمی داری؟»
چشمان خواب‌آلودش را بست و فکر کرد بنفشه! جیسیا خودش را
بنفشه می دانست ولی تا به حال شهاداد او را با این نام صدا نکرده بود.
جیسیا گفت: «خواب بودم.»

کاش ساعت‌های متمادی در همان حال باقی می ماند؛ کاش ساعت‌های
متمادی شهاداد نگرانش می ماند؛ کاش روزهای متمادی به او می گفت بنفشه؛
کاش هفته‌های متمادی او خواب‌آلوده در رختخواب به تلفن شهاداد جواب
می داد. کاش! گفت: «چی؟ فکر کردی خودکشی کردم؟» کاش ماه‌های
متمادی شهاداد نگران خودکشی کردنش می شد!

شهاداد لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «فکر کردم رفتی سنندج.»
جیسیا گفت: «چه فکر نازک غمناکی!» کاش می توانست سال‌های
متمادی به همه فکرهای نازک و غمناک دنیا بیندیشد.
شهاداد گفت: «زنگ زدم بگم امروز چون روز اول مدرسه ست نیلو
ساعت یازده و نیم تعطیل می شه. دیر نری دنبالش.»
جیسیا جواب داد: «باشه.»

زمان گفتگویی که جیسیا آرزو کرده بود به درازای چند هفته باشد به
یک دقیقه هم نرسید.

به ساعت نگاه کرد، سه ساعت بی وقفه و بدون کابوس خوابیده بود.
به پهلو غلتید و گونه‌اش را روی بالش شهاداد فشار داد. آیا واقعاً شهاداد به
او گفته بود بنفشه یا جیسیا خیال کرده بود؟ بغض گل‌ویش را فشار داد. نفس
عمیقی کشید و بلند گفت: «بسه دیگه جیسیا! بسه دیگه تمام دیشب رو گریه
کردی، مو بافتی، احساس پیری و زشتی و بدبختی کردی، امروز اجازه نداری
گریه کنی! شاید فردا بهت اجازه بدم گریه کنی ولی امروز نه!»

روی تخت نشست و بافته‌های مویش را پشتش انداخت. مثل صبح‌هایی
که نگران چیزی نبود خواند: «هنوز اول عشق است اضطراب نکن / تو هم

به مطلب خود می‌رسی شتاب نکن.» بلند شد. سنگینی قوزی بزرگ را روی پشتش احساس کرد. بلند گفت: «گیسیا پیر شده‌ای و قوزی درست؛ شهادت تو رو نمی‌خواد ولی تو دوستش داری درست؛ حق داری گریه کنی درست؛ ولی امروز اجازه نداری زار بزنی! تمام.» شانه‌هایش را عقب داد و راه رفت ولی قوز سر جای خودش بود. بلند گفت: «یه کم به خودت برس. آرایش کن. عطر بزن. پیاده برو تا مدرسه نیلو. با مادرهای منتظر بچه‌ها تو حیاط مدرسه حال و احوال کن. در مورد صبح که نتونستی نیلو رو ببری مدرسه دروغ بگو! به نگرانی‌هاشون در مورد معلم جدید دخترشون گوش بده.» صدایش آرام‌تر شد: «با مدیر و معاون سروکله بزن تا نیلو و دریا رو بذارن تو یه کلاس.» صدایش را باز بالا برد: «موقع برگشتن هم مثل همه اول مهرها برای خودت دفتر صدبرگ و خودکار بنفش بخر.»

گیسیا رفت دستشویی، صورتش را شست و خودش را در آینه دید. گلوله داغ توی سینه‌اش چرخید. موهایش کوتاه کوتاه بود. چطور ممکن بود؟ چشمانش را بست و دوباره باز کرد. این صورت را با موهای کوتاه نمی‌شناخت. دستی به موهایش کشید. گیس‌بافت‌ها سر جایشان بودند؛ در آینه همان گیسبای قبلی با همان موهای گیس‌بافت حیران و ترسیده او را نگاه می‌کرد. از دستشویی بیرون آمد. در آینه اتاق پذیرایی خود را نگریست؛ موهایش کوتاه کوتاه بود. به محض دست زدن به گیس‌هایش و چرخیدن گلوله داغ توی سینه‌اش، موهای چهل‌گیس شده را در آینه دید.

گیسیا کتاب‌های بالاترین قفسه کتابخانه را درآورد و روی زمین گذاشت. دستمال نمدار را روی طبقه چوبی کشید و زمزمه کرد: «دایه گیان بگری له سه‌ر خاکم که واشینم ده‌وی.»^۱ یکی یکی کتاب‌ها را از روی زمین برداشت،

۱. مادر عزیزم بر خاکم بسیار گریه کن که نیازمند شیون هستم.

خاکشان را گرفت و همان طور که سر جایش می گذاشت فکر کرد به روزهای گذشته: «دایه گیان بگری له سه رخاکم که واشینم دهوی.» در نظرش همه روزهای گذشته مثل هم بودند، پس چه کرده بود که شهادت را از دست داده بود؟ کتاب‌های طبقه دیگری را روی زمین گذاشت و فکر کرد به هفته‌های گذشته و خواند: «زور بگریه دایه گیان فرمیسی خوینینم دهوی.»^۱ خاک کتاب‌ها را گرفت. چه چیز سبب شده بود در نظر شهادت خودخواه باشد؟ زمزمه کرد: «دایه گیان بگری.» کف قفسه را دستمال کشید و فکر کرد به ماه‌های گذشته. کتاب‌ها را آرام آرام چید. داشت چیزهایی یادش می آمد؛ کارهای خودش، اشاره‌های کوتاه و گاه و بی‌گاه شهادت، ولی نه... مطمئن نبود.

کتاب‌های دو قفسه دیگر را که همه کتاب‌های درسی شهادت بودند درآورد و روی زمین گذاشت. نیلو تبلت به دست از اتاقش بیرون آمد: «مامان می تونی جف رو برام هجی کنی؟»

گیسیا گفت: «جی. ای. دبل اف.»

نیلو گفت: «دارم سرچ می کنم بینم جف کینی چه شکلیه.»

گیسیا گفت: «جف کینی کیه؟»

نیلو گفت: «جف کینی دیگه، نویسنده بچه چلمن. خب حالا کینی رو

هجی کن.»

گیسیا کف قفسه‌ها را دستمال کشید: «کی...» بعد کمی مکث کرد:

«نمی دونم. مطمئن نیستم آی داره یا ای. اسم خاصه، با هر دو جورش

می تونی سرچ کنی...»

نیلو گفت: «بذار بقیه‌ش رو خودم حدس بزنم: ان ان وای. می تونه آی

هم باشه نه؟ چقدر انگلیسی مدل‌های مختلف داره.»

۱. فراوان گریه کن مادر جان که نیازمند اشک خونین هستم.

گیسیا گفته بود: «حالا تو بگو، چرا ادبیات انگلیسی می‌خونی؟»
شهاداد جواب داده بود: «چون بابام این جور خواست و گرنه دلم چیز
دیگه‌ای می‌خواست.»

«دلت چی می‌خواست؟»

«دیگه مهم نیست.»

«فکر می‌کردم یه خونوادهٔ امروزی داری.»

«دارم... خونوادهٔ امروزی من مثل بیشتر امروزی‌ها دیکتاتوری پنهان
دارن. یعنی بهت زور نمی‌کنن، ولی کاری می‌کنن راهی برات باقی نمونه.
باهات هم‌دلی می‌کنن و حرف‌های قشنگ می‌زنن و قانعت می‌کنن.»

«و تو رو چطوری قانع کردن؟»

«با یه فنجون شیرنسکافه.»

«همین؟»

«اوهوم... داشتم خودم رو به آب و آتیش می‌زدم که برم اون رشته‌ای که
دلم می‌خواد. یه روز بابام با یه سینی که دو تا فنجون شیرنسکافه توش بود
اومد تو اتاقم. یکی‌ش رو داد دست من و یکی‌ش رو خودش برداشت و
رو به روم روی صندلی نشست. همین‌طور که شیرنسکافه‌ش رو هم می‌زد
گفت: 'تو حق داری، ولی پسر! دوست داشتن یه رشته تو رو خلاق
می‌کنه، بهت لذت می‌ده، آرامش می‌ده، ولی سیرت نمی‌کنه. باید به فکر
نون باشی نه عشق.'»

«حالا توی زبان انگلیسی نون هست؟»

«برای من آره... چون می‌تونم آموزشگاه زبان بابام رو بچرخونم.»

«محاله کسی بتونه من رو با دیکتاتوری پنهان قانع کنه.»

صدای جیغ نیلو نگاه ماتش را برید: «وای... مامان، تو می‌دونستی جف
کینی زن نیست؟»

گیسیا گفت: «خب، این که معلومه، چون جف اسم مرده!»
 نیلو گفت: «آخه اون قدر ازش خوشم اومده بود که فکر می کردم زنه.»
 و تبلتش را جلو گیسیا گرفت: «بیا نگاه کن.»
 گیسیا لبخند زد. نیلو به سمت اتاق رفت، ولی برگشت: «می گم مامان، مگه عیده که کتابها رو ریخته ای وسط اتاق؟»
 گیسیا کتابها را در قفسه چید: «نه، ولی خیلی خاک گرفته ن.»
 نیلو گفت: «اوهوم... بوی خاک تو خونه پر شده.»
 گیسیا زمزمه کرد: «دایه گیان دایه گیان بگری له سه ر خاکم، که واشینم ده وی.» و به کتابی که می خواست در قفسه بگذارد نگاه کرد؛ جنس دوم، اثر سیمون دوبووار؛ این کتاب را سالها پیش خریده بود، ولی هنوز نخوانده بودش و حالا بین کتابهای شهداد بود.
 نیلو گفت: «دلت تنگ شده؟»
 گیسیا جواب داد: «چطور مگه؟»
 نیلو گفت: «آخه هر وقت تو شعر گُردی می خونی بابا می گه باهانش حرف زنن، بذار تو حال خودش باشه، دلش تنگه.»
 گیسیا بغض کرد، ولی می دانست اجازه ندارد گریه کند. زمزمه کرد: «ناهیلم فرمیسک برژینی.»^۱ جنس دوم را سر جایش گذاشت و گفت: «تو مشق نداری؟»
 نیلو گفت: «آخه کی روز اول مدرسه مشق می ده؟ می خوام به بابا بگم از طرف من یه ایمیل بنزنه به جف کینی. یا این که بره صفحه فیسبوکش براش پیام بذاره. به نظرت جوابم رو می ده؟»
 گیسیا گفت: «ممکنه جواب بده.»
 تلفن زنگ خورد. نیلو گوشی را برداشت: «سلام دریا، می خواستم بهت زنگ بزنم. تو می دونستی جف کینی زن نیست؟»

۱. نمی دارم اشک بریزی.

گیسیا همه کتاب‌های کتابخانه دوم را از قفسه‌ها بیرون آورد و روی زمین گذاشت.

تا شاهداد وارد خانه شد نیلو به سمتش دوید و گفت: «بابا، بابا، من و دریا تو یه کلاسیم! یعنی نبودیم ولی مامان اومد با خانم نمازی حرف زد. نمی‌دونم چی گفت از خودش بپرس، ولی اون قدر چیزای خوب گفت که خانم نمازی که می‌گفت اصلاً اصلاً جابه‌جایی نداریم دریا رو آورد تو کلاس ما.»

شهاداد گفت: «پس خیلی خوشحالی!» و برای گسیسیا، که کتاب‌ها را در قفسه می‌چید، سر تکان داد.

گیسیسیا نمی‌دانست حالا باید با شهاداد مثل همیشه باشد یا نه! ولی سعی کرد مثل همیشه باشد: «چای می‌خوری یا شام؟» ولی همان لحظه فهمید که نمی‌تواند مثل همیشه باشد.

شهاداد روبه رویش روی مبل نشست و گفت: «فعلاً هیچ‌کدوم.» و مثل همیشه بود. گوشی موبایلش را از جیب درآورد و بعد گفت: «بین کتاب‌ها دنبال چیزی می‌گردی؟»

گیسیسیا گفت: «آره.» فکر کرد شاید او هم دارد سعی می‌کند مثل همیشه باشد، ولی در حقیقت مثل همیشه نبود.

نیلو گفت: «خانمون خیلی خوشگله، ناخن‌هاش بلنده، مقنعه زرشکی سرش می‌کنه.»

گیسیسیا گفته بود: «از وقتی گفتم یه پسر خوشگل تهرانی می‌خواد بیاد خواستگاری، بابا و مامانم کلی آدم واسطه کرده‌ن تا منصرفم کنن.»
شهاداد یکی از ابروهایش را بالا برده بود: «آخه لشکرکشی واسه من عاشق انصافه؟»

«ئه من تاقانه باوانمم.»^۱

«خب، دردونه فامیل! بگو دقیقاً مشکل مادر و پدرت با من چیه؟»
 «اولی ش اینه که گُرد نیستی. این مشکل مامانمه. به کس کسونت
 نمی دم، به همه کسونت نمی دم، به راه دورت نمی دم.»
 «یعنی اگه پیام سنندج زندگی کنم، مشکل حله؟»
 «نه، نمی آی؛ چون: این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن
 جایی ست کان را نام نیست. مامانم نباید چنین بهانه ای بگیره.»
 «اما مشکل دوم؟»

«اینه که مذهب با ما فرق داره، این مشکل باباست. به ش بگم تغییر
 مذهب می دی؟ نه نمی گم، چون عاشقان را ملت و مذهب خداست. بابا
 هم نباید چنین بهانه ای بگیره.»
 «تکلیف ما چیه؟»

«قرار بود ثابت کنم کسی نمی تونه با دیکتاتورِ پنهان من رو قانع کنه.
 ثابت می کنم. یه مدت صبر کن. راضی شون می کنم.»
 «می دونم. تو بنفشه ای... کسی دلش نمی آد طلایه دار بهار غصه بخوره!»

نیلو بلند گفت: «بابا، خانوممون گفته...»

گلوله داغ توی سینه جیسیا چرخید و حس کرد نمی خواهد هجده سال
 پیش را به یاد بیاورد و نمی خواهد تعریف های نیلو را از مدرسه بشنود و
 نمی خواهد کتاب ها را گردگیری کند. کتابی را که در دست داشت در قفسه
 گذاشت و زیرچشمی شهداد را نگاه کرد که گوشی در دست و بالبخندی
 محو و حاکی از رضایت چیزی تایپ می کرد. جیسیا فکر کرد: «چند وقت
 است که دیگر دوستم ندارد؟» و ضربان قلبش تند شد. چرا زودتر نفهمیده

۱. من بچه عزیز خانواده پدری و مادری ام هستم.

بود؟ احتیاجی به زیر و رو کردن لحظه‌هایش با شهادت نبود. شهادت او را نمی‌خواست چون زن دیگری را می‌خواست! آخرین کتاب را نگاه کرد: اتاقی از آن خود. کتاب را با دستان بی‌رمق در قفسه گذاشت و بلند شد.

شهادت گفت: «پیدا کردی؟»

گیسیا گفت: «اوهوم.»

دستمال را از روی زمین برداشت و به آشپزخانه رفت. شانه‌هایش را برای پنهان کردن قوز عقب داد و از جلو شهادت رد شد. شهادت نگاهش نمی‌کرد و قوز همچنان سر جایش بود؛ بزرگ‌تر از همیشه! دستمال را در سطل آشغال انداخت و دستانش را شست. آب سیاهی از دستانش توی سینک ریخت. گوشه آشپزخانه بین سطل آشغال و سبد سیب‌زمینی و پیاز، جایی که به اتاق پذیرایی دید نداشت، نشست. نمی‌خواست گریه کند. غمگین نبود، خشمگین بود و وقتی خشمگین بود نمی‌خواست و نمی‌توانست گریه کند. خشمگین بود که با وجود این شک هنوز شهادت را دوست داشت.

گیسیا به گوشی تلفن همراه شهادت نگاه کرد که روی میز ناهارخوری بود. به سمت گوشی رفت. ضربان قلبش تند شد. روی صندلی نشست. از حمام صدای آب می‌آمد. صورتش داغ شده بود. پیش از این هرگز چنین کاری نکرده بود. گوشی را برداشت و وارد تلگرام شد؛ آخرین گفتگوی شهادت با یکی از شاگردان قدیمی‌اش بود. گفتگوی بعدی با یکی از همکارانش بود. بعدی برادرش بود، بعدی منشی آموزشگاه، بعدی مردی که گیسیا نمی‌شناخت و بعد نام دو گروه بود. گوشی را گذاشت، بلند شد و راه رفت. قلبش تند می‌تپید. دست به گیس‌هایش کشید. یکی از آن‌ها را باز کرد. بار دیگر به سمت گوشی برگشت. به گلوله داغ و ضربان تند قلبش اهمیتی نداد. تلگرام را باز کرد. روی مخاطبان ضربه زد. نگاه کرد؛

بیشترشان را می‌شناخت: فامیل، دوستان، همکاران شهداد و شاگردانش. زنان زیادی بین مخاطبانش بودند که بیشترشان را می‌شناخت و تعدادی بودند که اسمشان را شنیده بود و بعضی‌ها را هم نمی‌شناخت. خواست بار دیگر مخاطبان را ببیند که صدای آب قطع شد. از تلگرام خارج شد. گوشی را قفل کرد و روی میز گذاشت. بلند شد. تمام بدنش داغ شده بود. به آشپزخانه رفت. به صورتش آب زد. به اتاق پذیرایی برگشت. ضربان قلبش کمی آرام شده بود. در آینه خود را دید که گونه‌هایش قرمز شده و موهایش کوتاه‌کوتاه بود. چشمانش را بست و به موهایش دست کشید. چشمانش را باز کرد. موها سر جایشان بودند. بافته موها روی سرش فشار می‌آورد. یکی از بافته‌ها را باز کرد، بعد بافته دیگر را و زیر لب گفت: «هیوُر به گیسو! هنوز از چیزی مطمئن نیستی.»

شهداد روی صندلی نشسته بود. گوشی دستش بود و چت می‌کرد. گیسو بافته‌های مویش را باز می‌کرد و به لبخند رضایت‌بخشی که روی لب‌های شهداد بود نگاه می‌کرد. نگاه گیسو از لبخند مرد پر کشید روی موهای جوگندمی شقیقه‌هایش. نوزده سال از نخستین دیدارشان می‌گذشت. نوزده سال بر هر دو گذشته بود. با وجود این‌که شهداد چند سال از گیسو بزرگ‌تر بود پس چرا گیسو پیر و شکسته شده بود و شهداد هنوز جوان و جذاب بود؟ گیسو دلش می‌خواست آن لبخند رضایت‌بخش را نابود کند. گفت: «لیست نوشتم فردا سر راهت خرید کن.»

لبخند شهداد کم‌رنگ شد، ولی نابود نشد. چند لحظه به گیسو نگاه کرد و بعد، انگار تازه متوجه حضورش شده باشد، گفت: «گیسو، به حرف‌هام فکر کردی؟»

گیسیا گفت: «به چیز دیگه ای هم می تونستم فکر کنم؟» بعد به گوشی شهداد نگاه کرد و ادامه داد: «من نمی دونم چرا من این قدر داغونم، ولی تو این قدر آرومی؟»

شهداد سرش را پایین انداخت: «کی به م جواب می دی؟»
گیسیا گفت: «جواب من نه ست مگه این که حقیقت رو بگی.»

شهداد به اتاق خواب رفت و گسیا همچنان موهایش را باز می کرد. گوشی شهداد روی میز ناهارخوری لرزید. گسیا به گوشی نگاه کرد. چراغ پیام آن روشن شده بود. ممکن بود پیام تلگرام باشد، از کسی که گسیا منتظر شناختنش بود! آخرین گیس بافته شده را باز کرد و بلند شد. موهایش آزاد شده بود و روی شانه هایش تاب می خورد. به سمت گوشی شهداد رفت، دستش را نزدیکش برد، ولی به آن دست نزد. به سمت اتاق خواب رفت و از درگاه داخل اتاق را نگاه کرد. شهداد روی تخت خوابیده بود، ساعدش را مثل همه وقت هایی که می خواست بخوابد روی پیشانی اش گذاشته بود، ولی معلوم بود که خواب نبود. گسیا نمی توانست صبر کند تا شهداد خوابش ببرد. به سمت گوشی رفت. قلبش تند می زد. آن را برداشت و وارد تلگرام شد. پیام جدید از طرف زنی به نام شادی بود. ضربان قلبش تندتر شد. پیام این طور شروع می شد: «امروز دو ساعت برق ساختمان قطع بود.» گوشی را روی میز گذاشت. بدنش داغ شده بود، آن قدر که فکر می کرد هر لحظه ممکن است آتش بگیرد. می دانست که اگر پیام را باز کند شهداد می فهمد.

شادی نه فامیل بود نه دوست. بین همکاران و شاگردان شهداد هم کسی را به نام شادی نمی شناخت. کمی در اتاق پذیرایی راه رفت بعد به اتاق سر کشید، به نظر می آمد که شهداد خواب بود. به اتاق نیلو رفت. نیلو خرس عروسکی اش را در آغوش گرفته و خوابیده بود. زیر لب گفت:

«گوش کن گیسیا! این که تو شادی رو نمی شناسی چیزی رو ثابت نمی کنه. تو که همه مخاطبای شهاداد رو نمی شناسی. چه زن چه مرد! پس این قدر جلو جلو نرو!» به اتاق پذیرایی برگشت. به داغی بدنش، به ضربان قلبش و به گلوله داغ توی سینه اش اهمیتی نداد. گوشی را برداشت و تلگرام را باز کرد. به عکس شادی نگاه کرد. عکس کوچک بود و محو؛ عکس زنی با موهایی بلوند که نیمی از صورتش را پوشانده بود. یک بار دیگر پیام را تا جایی که پیدا بود خواند: «امروز دو ساعت برق ساختمان قطع بود.» کاش می توانست پیام را باز کند و پیام های قبل را بخواند. از تلگرام خارج شد. گوشی را سر جایش گذاشت. گلوله داغ در سینه اش چرخید؛ آن روز مدتی برق ساختمانشان قطع شده بود، یعنی این زن در ساختمان آنان زندگی می کرد؟ به آشپزخانه رفت با قوز سنگینی بر پشتش. ساختمان آن ها دوازده طبقه بود، هر طبقه دو واحد داشت و گیسیا تعداد کمی از ساکنان آن را می شناخت. پس ممکن بود که آن زن از افراد ساختمانشان باشد که گیسیا هرگز او را ندیده. در کابینت را باز کرد، کیکی برداشت و آرام گفت: «امروز هنوز تموم نشده گیسیا. یادت باشه امروز و امشب اجازه گریه کردن نداری.» کیک را باز کرد. از اوپن آشپزخانه شهاداد را دید که به اتاق پذیرایی آمد و روی صندلی نشست. سیگاری روشن کرد و گوشی اش را برداشت. گیسیا کیک را خورد و به شهاداد نگاه کرد که با همان لبخند چیزی تایپ می کرد.

گیسیا در انتظار خوابیدن شهاداد ظرف ها را شست. کلوچه خورد. کف آشپزخانه را تی کشید. نان برنجی خورد. به اتاق پذیرایی رفت. شهاداد گوشی را کنار گذاشته بود ولی همان جا روی صندلی نشسته بود. گیسیا دلش خواست، از پشت سر شهاداد دستش را دور گردنش بیندازد و بگوید: «دوست دارم که کست دوست ندارد جز من.» آن گاه شهاداد دستش را بگیرد

و کنارش بنشانند و بگویند: «به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم / نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم.» به شهادت نزدیک شد، ولی قدمی به عقب برداشت. شهادت بلند شد. نه لبخندی بر لب داشت و نه گریه بر ابرو.

شهادت به اتاق خواب رفت. گیسو به گوشی تلفن شهادت نگاه کرد. چه کارهای دیگری باید می‌کرد تا حقیقت برایش آشکار شود؟ بهتر نبود حقیقت را به حال خودش می‌گذاشت و بدون کشف آن کاری می‌کرد که شاهدان دو عالم، بار دیگر، در نظر شهادت بی‌ارزش شوند؟

گیسی همان‌طور که در اتاق پذیرایی راه می‌رفت به گوشی نگاه می‌کرد. آیا ندانستن و تلاش بهتر بود یا دانستن و نتوانستن؟ روی صندلی همان جایی که چند لحظه پیش شهادت نشسته بود نشست. مطمئن بود که شهادت هنوز بیدار است، ولی گوشی را برداشت. قلبش به شدت می‌تپید. هر لحظه ممکن بود شهادت از اتاق بیرون بیاید، ولی تنها چیزی که در آن لحظه مهم بود دیدن پیام شادی بود. تلگرام را باز کرد؛ پیام شادی پاک شده بود. روی عکس شادی ضربه زد و شماره‌اش را به خاطر سپرد. از تلگرام خارج شد و گوشی را روی میز گذاشت.

گیسی شماره شادی را در گوشی خودش ذخیره کرد. نام تلگرام شادی «اف. تی بود ولی در گوشی شهادت با نام شادی ذخیره شده بود. به عکس تلگرام دقت کرد؛ تصویر زنی بود پشت پنجره با موهای بلوندی که نیمی از صورتش را پوشانده بود. شیشه پنجره مات بود و عکس محو. گیسو روی عکس زوم کرد ولی تصویر بیشتر محو شد. به دقت به زوایای عکس نگاه کرد. عکس چیزی بیشتر از این به او نمی‌داد؛ زنی موبلوند که جوان به نظر می‌آمد. چطور می‌توانست بفهمد او کیست؟ اف، نقطه، تی؟

پیامی از نسرين آمد: «چرا بیداری؟»

بغضی در گلوئی گیسو نشست. وقتی دوستی نزدیک از کسی می‌پرسد

چرا بیداری، به این معناست که می‌داند حالا وقت بیدار بودنش نیست و اگر او نخواهیده پس شاید دردی دارد. گیسیا بغض کرد چون نسرین به امکان درد داشتن او فکر کرده بود. این‌که دیگری به درد او نزدیک شده بود نشان از این بود که باید این درد درمان می‌شد و اولین قدم برای درمان بیان آن بود، ولی طی بیست و چند ساعت گذشته گیسیا نخواسته بود با کسی از دردش حرفی بزند. روی مبل دراز کشید و به نسرین جواب داد: «درد دارم.»

نسرین نوشت: «چرا؟ چه دردی؟»

گیسیا جواب نداد و یک بار دیگر به عکس شادی نگاه کرد؛ ف مثل... ت مثل... شادی چه ربطی می‌توانست به ف و ت داشته باشد؟ ف مثل فا، ت مثل تی... شا مثل شادی؛ فا، تی، شا: فاتیشا! شماره شادی را با نام فاتیشا درگوشی‌اش ذخیره کرد.

بار دیگر پیامی از نسرین آمد: «چی شده؟»

گیسیا زمزمه کرد: «گریه نمی‌کنم.» و جواب داد: «هیچی، سردرد دارم.» و فکر کرد کاش جوابی می‌داد که کمتر کلیشه‌ای باشد.

نسرین نوشت: «می‌آی فردا بریم استخر؟»

«نه.»

«سرحال می‌شی ها!»

«نه. کار دارم.»

«اوه چه ناز می‌کنه واسه من! نیا... با یه گیسای دیگه می‌رم.»

«اگه پیدا کردی برو.»

جواب کلیشه‌ای گیسیا نسرین را قانع کرده بود. گیسیا فکر کرد کاش فردا به خانه نسرین می‌رفت و با او حرف می‌زد، ولی نمی‌توانست. فکر کرد باید کسی خبر داشته باشد. با چه کسی می‌توانست حرف بزند؟ با مادرش؟ با خواهرش؟ به هیچ وجه! با دوستان سنندج؟ هرگز! با خانواده شهداد؟ اصلاً! با دوستان تهران؟ نه! انسان تنهاتر از آن است که فکر